

شرق بنفشه

باز هم برای پوران و عباس
که مهرشان را غروب نیست.

«... حالا که دانسته‌ای رازی پنهان شده در سایه جمله‌هایی که می‌خوانی، حالا که نقطه نقطه این کلام را آشکار می‌کنی، شاهد شرابِ مینو به کامت باشد؛ چرا که اگر در دایرهٔ قسمت، سهم تو را هم از جهان دُرد داده‌اند، رندی هم به جان شیدایت واسپرده‌اند تا کلمات پیش چشمانت خرقه بسوزانند. پس سبکباری کن و بخوان. در این کتاب رمزی بخوان به غیر این کتاب: من این رمز را از «ذبیح» و «ارغوان» آموختم. به روزی بارانی، بارانی... نگفته بودیم بیار، اما می‌بارید. چنان می‌بارید تا به استخوان‌های برهنه برسد و جان‌های لولی را مجموع کند. سرگشتهٔ «حافظیه»، به سنگ مرمر گور که بالای آن صفت بی‌معنا هم نیست، نگاه نینداختم. گفتم با آن گنبدی که بر تو ساخته‌اند، دوباره از آسمان و حسرت فرشتگان محرومت کرده‌اند... توبه و تکرار دلشده‌ای است که ساختمان کتابخانهٔ اینجا مثل هفتصد سال پیش است. نعمت اندوه است. آمدم و همین کتابی را که تو در دست داری از قفسه درآوردم. بختیاری گشودمش تا بخوانم. باران، خشکی و تشنگی مرا آرام می‌کند، خلیلِ گِلِ هنوز تمام نبستهٔ تنم را پر می‌کند. مثل الهامی، ناگاه، دیدم که زیر بعضی از حرف‌های کلمه‌های

کتاب نقطه‌ای گذاشته شده. نقطه‌ها به رنگی میانه بنفش و نیلی بودند. رنگی که فقط بنفشه‌ها می‌شناسند.

گمان کردم که کار یکی از بیکاره‌های تهی‌دل است که بیهوده به کتابخانه می‌آیند. ولی چرا؟ این زحمت، خیلی حوصله می‌خواست. بیرون، اشباح باران روی سروها و گنبدِ مسیِ گور می‌باریدند و خرقة‌پوش‌های شفاف کنار طاقنماها کز کرده بودند. حرف‌های نشانه شده را یکایک روی کاغذ نوشتم. چند، چند به هم چسباندم. گاهی، یکی را جدا کردم، به حرف پیشین چسباندم، اگر جلوۀ آشنایی نداد، فرقتش را به حرف پسین وصل کردم. ناگهان نامه آشکار شد. نوشته بود: «سلام ارغوان. خیلی دعا کرده‌ام که رمز مرا پیدا کنی. می‌خواستم یک نامه به دستت بدهم ولی ترسیدم ببینند، از حافظیه بیرونم کنند یا به مأموری که اینجاها می‌گردد بگویند. هر وقت به کتابخانه آمده‌ای من به تو خیره بوده‌ام. تا در را باز کنی، ندیده می‌فهمم تو هستی. وقتی نور شیشه‌های رنگی در، روی شانه و روسری‌ات می‌افتد من دارم به تو نگاه می‌کنم. به غرفهٔ پسرها نگاه نمی‌کنی که مرا ببینی. می‌روی به قسمت دخترها. برگه‌دان‌ها را دیوار قسمت ما کرده‌اند، ولی نمی‌دانند پسرها از زیر آنها کفش‌های دخترها را می‌بینند. آن کفش پای راست که رویش یک خراش است، مال توست. انگار از خارِ گل یا سیم خاردار یک خراش افتاده رویش. اسمم را هنوز نباید بنویسم. آن روز که «بوف‌کور» را از کتابدار می‌خواستی، صدایت را شنیدم. این کتابخانه بوف‌کور ندارد. من توی خانه داشتم. نفهمیدی چرا از فردای همان روز، یک کسی، عصرها، بغل در حافظیه، پنجاه شصت کتاب روی زمین چیده می‌فروشد، بوف‌کور هم دارد. چند روز گذشتی و اصلاً ندیدی. هر کس آمد خواست، گران گفتم. بعضی از کتاب‌هایم را خریدند. مجبور شدم تکه‌های جگرم را بفروشم که

کسی شک نکند. روز هفتم بود که دیدی. برای شما ده تومان خانم. پول یک نخ سیگار «وینستون». با دقت بخوانیدش خانم. خیلی با دقت بخوانیدش خانم. حتی می‌خواستم بگویم با دقت خوب خیلی نگاهش کنید خانم. نگفتم، پیش خودم گفتم اگر ارغوان اهل باشد، اگر نیلوفری برای من داشته باشد، خودش می‌فهمد. ولی پشت من قوز درآورد بس که پشت آن بساط نشستم.

حالا که این نقطه‌ها را می‌گذارم، دعا می‌کنم، از حافظ هم مدد می‌خواهم که نقطه‌های زیر حرف‌های بوف‌کور را فهمیده باشی که رمز بهت گفته باشد که این کتاب را بخوانی. نمی‌دانی چقدر آرزو دارم که یکبار با آن چشم‌هایت، به خاطر من به من نگاه کنی. یک گلدان گلی می‌شوم که نقش چشم‌هایت روی آن کشیده شده. می‌روم زیر خاک که هزار سال دیگر برسم دست آدمی که بدون ترس بتواند بگوید دوستت دارم. «شازده کوچولو» را امانت بگیر. صدای باران از بیرون نمی‌آید. شاید رندی ریا کرده بود. به پسرها نگاه کردم. کدامشان بود؟ نتوانستم بدانم. از غرفه دخترها، صدای بیچ‌چی می‌آمد. برگه‌دان‌ها، مثل پرده پنهانشان می‌کند. روی مخملي بنفشه‌ای را نمی‌توان نظر کرد، همدم رازنامه را.

شازده کوچولو را در قفسه ادبیات پیدا کردم. همان نقطه‌ها، همان رنگ، زیر کلمه‌هایش بودند. دوباره حرف‌ها را به هم چسباندیم. من به باور عشق دیگران محتاجم. غبار متفرق تنم را بازگردانده، مجموع می‌کند ارواح تنم را. اگر مهر نورزید، می‌میرم باز و پراکنده می‌شوم به کوزه‌ها در سردابه‌های مخفی شراب. «سلام ارغوان. به پسرها نگاه کردی ولی مرا نشناختی. نمی‌دانی همه عصرها دورادور دنبالت می‌آیم که بررسی خانه‌ات. ترس نزدیک نمی‌آیم. نمی‌ترسم بگیرندم، می‌ترسم طوری بشود که تو بررسی. از پنجره‌های خانه‌تان کدامشان مال اتاق توست. من

همه آن پنجره‌های چوبی را که به شکل پنجره‌های خانه‌های قدیمی ایران بالایشان قوس دارند دوست دارم، چون بالاخره پشت یکی‌شان تو می‌خوابی. پنجره‌ات همان سیاره کوچکی است که رویش یک گل سرخ روییده، میان همه ستاره‌ها و معلوم نیست کدامشان است. ولی چرا نوارچسب‌ها را از شیشه‌ها نمی‌کنید. حالا که بمباران نیست دیگر. اگر چسب‌های پنجره اتاقت را بکنی، می‌توانم بفهمم توی کدام اتاق می‌خوابی. شب‌ها، نصف‌شب‌ها اگر درست به پنجره اتاقت نگاه کنم، دعایم قبول می‌شود که خواب خوش بینی. بهت نمی‌آید که مثل بعضی از دخترها، طره‌ها را از زیر روسری بریزی روی پیشانی‌ات. پیشانی‌ات مثل ماه است که وقتی عصر باران آمده و ابرها رفته‌اند، درآمده. راز را روی ماه نگذار، همه می‌بینند.

کاشکی من در زمان یکی از پیغمبرها بودم. جلو پایش زانو می‌زدم و رازم را می‌گفتم. آدم‌ها حالا دوست دارند رازها را خوار و خفیف کنند. «بی بی عطری»، مادرم، یک چیزهایی حس کرده. مریض است ولی مدام از من می‌پرسد چه دردی دارم. دیشب، خواب بدی دیدم. توی کوچه باریک و تاریکی بودم مثل کوچه خودمان. آسمان سیاه بود. دیوارها آن قدر بلند بودند که سرشان پیدا نبود. بعد، صدای افتادن سنگ آمد. دویدم. سنگ می‌آمد. از پشت بام‌ها می‌آمد. سنگ‌ها می‌خوردند کف کوچه می‌ترکیدند. به سر و شانهم می‌خوردند. دیوارهای دو طرف کوچه به هم نزدیک می‌شدند. با دست‌های خونی‌ام زور می‌زدم به دو طرف که آنها را از هم باز کنم، چرق چرق صدای حرکت دیوارها می‌آمد. صدای خنده و صدای سنگ می‌آمد. گیر کردم لای دو دیوار. داد زدم. دیوارهای دو طرف به هم چسبیدند.

کاشکی زودتر بهار بشود. بهار نارنج‌ها در بیایند. این کتابخانه سه تا

«لیلی و مجنون» دارد. آن که چاپ سنگی است امانت بگیر.» گفتم: ای پیر! می بینی چه رویایی می بافد این جوان. همه شان همین طورند. دستشان به دانه گندم نمی رسد و آن وقت... نشنید پیر. سایه شد در سایه نارنج. گفتم این جوان هم روشنایی فراقش خاموش می شود همین که کام بگیرد، وگرنه، من صاحب سایه خواهم شد. نوشته بود: «از بی بی عطری پرسیدم اگر توی خواب بینم زیر پایمان دندان ریخته، همه جا، مثل دانه های شن، صدای شکستنشان بیاید هر قدمی که برمی داریم، یعنی چه. گفت شگون ندارد. من می ترسم ارغوان. چرا نوارچسب های پنجره اتاقت را نکندی. خیلی زیاد بود این خواهش من. من از ته شهر، از اتاقتی که به کوچه پنجره ندارد می آیم. شما توی آن خانه بزرگ قشنگتان اصلاً نمی فهمید یعنی چه. ساعت هایی که از خانه درمی آیی بروی دانشکده، می دانم. آمدنا، دورادور مواظبت هستم ولی تو انگار نه انگار که این نامه ها را خوانده ای و می دانی. یکی از کتابدارها فهمیده که هر وقت تو می روی من پشت سرت راه می افتم. گفته اگر یک بار دیگر از این غلطها بکنم کارتم را پاره می کند. حالا صبر می کنم، هفت دقیقه بعد از تو بیرون می آیم و می دوم تا نزدیکی هایت برسم.

کجا هست توی این دنیای بزرگ که من بتوانم بدون ترس، سیری نگاهت بکنم و بروم. بروم، همین طور با خیال صورتت بروم و نفهمم به بیابان رسیده ام. و توی بیابان زیر سایه کوچک یک ابر کوچک بنشینم. دیروز که آمدی از کنار قبر حافظ رد شدی، سایه ات افتاد روی پله های صفت قبر. وقتی دور شدی. زانو زدم دست کشیدم به جای سایه ات. ترس، کسی شک نمی کند. سر قبر حافظ زانو زیاد می زنند. هر که دیده باشد خیال می کند تربت جمع کرده ام.

«خیام» را بگیر. بعد از «لیلی و مجنون» توانستم اسمشان را پیدا کنم. از

برگه سر رسید کتاب‌ها که اسم امانت‌گیرنده و تاریخ برگشت کتاب را بر آنها می‌نویسند، آسان شد مشکل. دو اسم در آن چند کتاب مشترک بود. «ذبیح‌الله مریخ»، «ارغوان سامان». بیشتر دلم می‌خواست ارغوان را بینم. یک نظر دیدن دارد دختری که الهام چنین رمزی را به مردی برساند. یک نظر از آن گونه که ازل بود. به کمین نشستیم. هرگاه، دختری به حجره کتابدار می‌رفت تا کتابی تحویل بدهد، به آنجا می‌رفتم. «سلام. ببخش. لابد برای گرفتن رباعیات آمده‌ای و نبوده. ببخش. پهلوی خودم بود، چون این نامه ناتمام مانده بود. چون بی‌بی عطری مرد. رطوبت این خانه کشتش. آن قدر نحیف شده بود که از تنش یک کوزه هم در نمی‌آید. کاشکی مرا به جایش خاک می‌کردند. چه پیاله‌های قشنگی، چه گلدان‌های قشنگی می‌شود ساخت از گِلَم. رنگ لعاب لازم ندارد. خودش رنگ دارد. رنگ خون دل، رنگ چشم‌های تو. رنگ گیلان لب‌های تو. بی‌بی عطری می‌گفت بگو اگر کسی به دلت هست، بگو کجاست بروم خواستگاری. می‌گفتم تو با این پاهای علیت کجا می‌خواهی بروی. دنیا خیلی دور است از خانه ما. دیگر صبح‌ها نمی‌توانم دنبالت بیایم دانشکده.

صبح که بلند می‌شوم بساط چای آماده نیست و یادم می‌آید که بی‌بی نیستش. می‌روم قبرستان. حالا یک قبر کوچک دارم که کنارش صبر می‌کنم تا سبزه در بیاید و باهاش حرف می‌زنم. تو با کی نگفتنی‌هایت را می‌گویی؟ تازگی، یک «غزلیات شمس» چاپ امسال برای کتابخانه آمده. بگیرش. اگر خواستی، با همین رمز خودم برایم چیزی بنویس. هر چی به جز تسلیت. باقی بقایت.» من، هیچ وقت کنار گوری حتا قدم هم سست نکرده‌ام. مرده‌ها در خاک تنها نیستند. به وصال درنگ بر وصال‌ها رسیده‌اند. وقتی فرصت کم است، بهتر آن که ناز نرگس‌های نزدیک‌بین و

بی‌افق را خرید، سپرد به جوانی خُرد خُرد و راز ندیده که فقرش نمی‌گذارد تلخیِ شهود جسم را بر هزار و یک بستر بچشد. اما از نفس آن خام، سپیدی موهایم، موبه موبه یاد سیاهی شیب می‌افتاد. روی زیبایی دیدم. پرسیدم: «خانم اسم شما ارغوان نیست؟» هنوز عطر حلول بیست سالگی را در هاله‌اش داشت. گفت: «نه.» گفتم: «ارغوان هستی، نمی‌دانی.» چون صدایش مثل غزلی بود، قافیه‌اش، ردیفش «آه». انگار که دیوانه‌ای باشم نگاهم کرد. گفتم: «نمی‌دانی، اگر بدانی هستی. رمزی به رویت لبخند می‌زند، آن وقت از شوق و شرم، مهتاب صورتت ارغوانی می‌شود.» ریاضی می‌خواند. روی برگرداند از صدایم. گفتم: «آیه‌ای بخوان؛ آیه نیست این که گفته‌اند دو با دو می‌شود چهار. دو دست عاشق با دو دست معشوق می‌شود یک.» یکی از کتابدارهای این کتابخانه مدعی درویشی است. همه شعرهای دیوان را بهتر از من حفظ دارد. همیشه کت و شلوارهای گرانی هم به تن دارد. پرسیدم: «شما ذبیح‌الله مریخ را می‌شناسید؟» گفت: «عضو مزاحمی است. همین روزها اخراجش می‌کنم. حرمت آرامگاه خواجه را می‌شکنند این جوان‌های لاابالی.» این درویش سبلت، همیشه از پایین پای گور می‌آید و می‌رود. دیگران را هم تشویق می‌کند که به احترام خواجه حافظ، هرگز از بالای سر او نروند. گفتم: «ممکن است ذبیح را به من نشان دهید؟» گفت: «لازم نیست شما دخالت کنید. اگر یک بار دست از پا خطا کند او را تحویل مأمورین مربوطه می‌دهم. آرامگاه خواجه جای این کثافت‌کاری نیست که پسری دنبال دختری باشد.» گفتم: «عالیجناب! شما امروز صبح صبحی زده‌اید؟!» گفت: «شوخی‌اش هم برای من چندش آور است آقا. بروید سر جایتان، در کتابخانه نباید صحبت کنید.» گفتم: «پس این لکه‌های ارغوانی را پاک کنید از سینه پیراهن.» ناباور و حیرت‌خوار به دو لک تازه نگاه کرد.

انگشت زد. هنوز نم داشتند. انگشتش را بو کشید. رنگش پرید. شتابان به خانه شتافت.

«ممنون که آمدی. خاک قبرستان کجا و کفش‌های شما کجا. هر چه خاک اوست عمر شما باشد. لابد حساب کرده‌ای اول صبح توی قبرستان، بالای یک قبر تازه فقیر، خودش است. اگر تا دیدمت جا نخورده بودم شاید نمی‌شناختیم. خوش آمدید سر سفره من. ولی دیر شده. خیلی خاک ریخته‌ایم روی چشم‌های پیرزن. چطور بیندت؟ شاید، چه می‌دانم، شاید صدا از خاک رد شود، صدايت را شنیده باشد. گل‌هایی را که آورده بودی برای بی‌بی نگذاشتم. آورده‌ام خانه. دارند پژمرده می‌شوند. بدم می‌آید از این دست‌های بی‌معجزه‌ام. با حرف‌های «آناکارینا» حرف‌هایی برایت جدا کرده بودم، همه‌شان را پاک کردم. اصلاً نمی‌خواهم دلسوزی‌ات را. آمدی چون بی‌بی مرده بود. بعد هم حرف‌های من با حرف‌های «آنا» نمی‌خواند. اینها با ریخت و پاش عشق را حرام می‌کنند. خواهش می‌کنم توی همین کتاب برایم چیزی بنویس. اصلاً بنویس چرا آمدی، چرا فقط گل را گذاشتی و رفتی زود. بعد، اگر حالا که من لو رفته‌ام باز هم می‌خواهی حرف‌هایم را بخوانی، «هشت کتاب» را بگیر. همین یک شعرِ نو توی این کتابخانه هست. اگر رمزی‌اش کنی قول می‌دهم هیچ وقت حسودی نکنم به آن نامزد پولدارت. گاهی که می‌آید در حافظیه دنبالت، من عزا می‌گیرم. تا نفس دارم دنبال ماشینش می‌دوم. از چهارراه به بعد خیلی تند می‌راند. عقب می‌افتم. فقط می‌خواهم بینم وقتی توی ماشین نشسته‌ای با او چطور هستی...» ... سرانجام از غوان را دیدم. کم زیاد زیبا نبود. چشمانش، آن چشمانی را داشت که دزدانه به قدر عبور نسیمی سهم دو بنفشه، پرده را باز کرده به بیرون اندرونی نگاه می‌کنند. زیر و میان ابروها را برنداشته بود: دو قوس کمانی از صدها سال پیش که محل وصلشان جای نهادن تیر

است. نگاه خیره‌مرا که دید، به اخم ابروها در هم کشید. درست در واقعه نیکوی اتصالشان، چین‌عتاب افتاد. از خراشی که روی کفشش بود حدس زدم که اوست. بعد دیدم که هشت کتاب را پس داد. نباید به انتظار نشسته‌ای را آزرده. کتاب را نگرفتم. نیم ساعت بعد جوانی بلند شد و کتاب را امانت گرفت. روز بعد آن را برگرداند. در آن به جز نقطه‌های خودش هیچ نشانه‌ای نبود. دختر سکوت کرده بود.

«پس چرا آمدی قبرستان؟ جای خوبی است برای ملاقات، نه؟ اگر بالای سر قبر بی‌بی روبروی هم بنشینیم، هیچ کس به ما شک نمی‌کند، نمی‌آید پرسد شما چکاره همدیگر هستید. توقع ندارم خیلی نزدیک تو بنشینم. با هاله‌تو که مماس باشم برایم بس است. دوباره باید سرکار بروم. پس اندازم تمام شده. رنگ کار خوبی هستم. چند ماه پشت سر هم که کار کنم خرج پنج شش ماه را درمی‌آورم. فقط عصرها اگر بتوانم بیایم اینجا. ممنون که چسب‌های شیشه پنجره‌ات را کندی. نصف‌شب‌ها، فکر بعضی‌ها مثل شاپره، پشت شیشه پرپر می‌زند. دیشب که آمدی کنار پنجره، ندیدی مرا توی تاریکی. ندیده می‌دیدمت. رفتی لبه تخت نشستی. یک آینه هست روبروی تخت، یک قالی ابریشمی هم می‌بینم کف اتاقت. نشستی یک طره از مویت را دور انگشت پیچیدی، بعد ولش کردی. طره پیچ افتاد، شد طناب دارِ شب‌پره. سایه‌ات آبی‌ست. آبی افتاد روی آبی رنگ اتاقت. بلند شدی رفتی آب بخوری. صدای ریختن آب توی لیوان، نصف‌شبی پیچید توی شهر. برق برق شره آب افتاد روی دیوارها. سرکشیدی. سفیدی زیر گلویت شد مهتاب. نصفه آب را آوردی توی اتاقت. گذاشتی جلو آینه. خوابیدی. وقتی به پهلو می‌خوابی، رو به دیوار نخواب، من به چشم‌هایم نجیب بودن را یاد داده‌ام. فقط به قرص ماهت نگاه می‌کنم. سحر که شد، از پایین تخت خوابت بلند می‌شوم و

می‌روم. مگر چقدر سخت است چند تا نقطه گذاشتن توی کتابی؟ «دنکیشوت» را امانت بگیر.» وجد و ترس پیدا شدن آنی میان این دو خام که من ندانم چیست، آسوده‌ام نمی‌گذاشت. یقین داشتم که از عهد هایبل و قایل همیشه سایه‌ای از فراق فراقِ ازل مکرر شده. مکان‌ها و زمان‌ها حجابند. حرف‌ها و وصال‌ها حجابند و چهره‌ها و پیکرها. روزی دنبال ذبیح رفتم. ارغوان، دورها، خرامان از دانایی به تعقیبی بی‌آزار، والا بلندیش سرو، شیوهٔ پیکرش سر برکشان زیر روبوش، می‌رفت. ذبیح، به آن سوی خیابان دوید. دوید و دور که شد به این سو آمد. سر راه ارغوان ایستاد، کنار ایستاد، خیره ماند تا ارغوان بگذرد. باز دوید از عرض خیابان بگذرد. جیغ ترمز ماشین‌ها و بوق‌ها را نشنید. باز دورها به این سمت آمد. به جرز یک عطاری تکیه داد، دست در جیب که آمدن ارغوان را به سوی خود ببیند. هالهٔ پر سیاوشان، حنا، سدر، زردچوبه... کنارش بود. نزدیک شدن ارغوان را چندین بار آزمود، نفس‌نفس زنان و عرق‌نشسته... ارغوان بی‌اعتنا به این پریدن‌های بام به بام، به خانه رسید. در را باز کرد و اما... در باز کرد و اما روگرداند به سمت راه آمده... روگرداند به راه آمده. ذبیح مزد دیدن‌ها را گرفت. سرخوش، راهی خانه‌اش شد.

کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شیراز، هنوز هم، به هوای دلِ کوچه پس‌کوچه‌های سحرگاه «ابواسحاق» به بهار، و پاییز «شجاع» خانه و پنجره‌های قدیمی دارند. تنگ و طولانی، پیچ‌های ترس محاسب خورده‌اند و باریک راه مستقیم عاشقانی که فرصت دیدارشان با هر قدم به سوی هم، کوتاه‌تر می‌شود. آه‌شان را نه باد برده، نه نسیم... سالک! می‌توانی در این کوچه‌ها، جهت را از کف و انهی. اژدهای خود را گم کنی و آن سوی خم پیچی، معجزهٔ خود را ببینی که می‌آیی می‌آیی و پس‌ریچه‌ای بی‌اعتنا به تو، بر دیوار فواره می‌زند.

خانه ذبیح کز و مژگی بود فشرده شده بین دو خانه دیگر. درون رفت. در بست. بعد، پشت دیوار بلند و نم کشیده حیاط، فریاد کشید: «ارغوان...» سمت آسمان آبی شیراز. هفتصد سال پیش هم، دهانی تلخ صبحی، همین نزدیکی‌ها، سوی همین آسمان، «شاخ نبات» را نعره کشیده بود... صدای خزشی آمد از حفره‌ای زیر تیرهای چوبی سقف خانه... معشوق چنان می‌نماید که انگار سرگشتگی و طیفه عاشق است و دیگران هم. ارغوان، هر روز از دانشکده ادبیات می‌آمد. وارد که می‌شد، نگاهی دزدانه به قسمت پسرها می‌انداخت. لبانش شکنج‌گزیده شدن از شرم داشتند. می‌نشست و کتابش را می‌خواند. گفتم: «خاتون! جام سرت را پر نکن از تذکره شاعرانی که دُرند.» گفتم: «آنها که مجبورت می‌کنند مفاعیلن مفاعیلن حفظ کنی نباشان گورهای پوکند.» گفتم: «خاتون! نخوان قصیده‌ای که پیمانانه نشکسته است.» حیرت شد. روی گرداند. ندید کسی را پشت سر. دور، کنار در بودم. رنگارنگ از نوری که از شیشه‌های رنگی در بر من می‌تابید. اندکی هم سایه‌دار شده بودم. گفتم: «گوش کن صدای پای آب! آب پاش در کوچه تا باز «خضر» درآید. کشتی سوراخ کند، کودکی بکشد، دیواری برآورد و اما هیچ مپرس.» می‌شنید و وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد. دور نمی‌دیدم به خود که زمانی فکرهايشان را هم بخوانم. ترس هم دارد این امید. می‌میرم اگر باز در فکر عاشقی ریا بخوانم. گفتم: «خاتون! نقطه‌ای بگذار پای کلامی. خالی زیر لب حرفی. آواها برای طواف، نقطه‌ای می‌طلبند.» داس زلف را زیر روسری رانده بود...

بهار پیمان‌شکن سر رسیده بود. از عطرهايش در امان نیستم. ناگهان، خیالی، از سایه روشنی گریبانم را می‌گیرد. به دست‌هایم می‌گویم: چه فایده، چه فایده؟ وصال سمت ابد است و فراق سمت ازل. ولی برای من،

در همه بسترهایی که خفته‌ام، گوهر یکدانه‌ای نبوده است. خاطر من نهیب می‌زند که با آن همه غوغای فراق، با آن همه زمزمه وصال، حجاب که افکنده می‌شد، هیچ کدام حوای من نبود. حالا که عشق ذبیح و ارغوان رنگ انار شیرین داده به غبار تنم، وحشت دارم. شکست آنها دورتر از همیشه پرتابم می‌کند به آینده و تا مغز استخوانم می‌رسد مرگ، این بار... «چکار می‌کنی؟ چکار می‌کنی؟ من می‌ترسم.»

ارغوان سکوت را شکست ولی فقط همین بیست و شش حرف را نشانه گذاشت در صفحه‌ای که دن کیشوت برای نجات عروسک نیک به عروسک شرور خیمه‌شب‌بازی حمله می‌کند. ذبیح در پاسخ او نوشت: «دیروز یک مار خانگی گرفتم. سال‌ها بود توی خانه مان بود. گاهی دیده بودم. بزرگ است. انداختمش توی قفس یک قناری که خیلی وقت‌ها پیش داشتیم. دور میله‌های قفس را توری آهنی کشیدم. شب‌ها، تا نصف شب‌ها می‌نشینم، چشم در چشم مار. خیلی چیزها می‌داند ولی نمی‌خواهد بگوید. آخر ازش می‌فهمم. حتماً جفتی هم دارد. این را فهمیده‌ام...» جمعه بعد از این، به فکرم رسید که امروز حتماً همدیگر را خواهند دید. چون آسمان مصرفانه آبی بود. «حلاج» را دیدم. خرقة و تن شفاف، مستامستِ عطر گل‌های صحرايي که از «دروازه قرآن» به شیراز می‌آمدند، می‌رفت به سمت باغ‌های «قصرالدشت». چهار مرید همراهش بودند. اندکی رنگ ازرق داشت خرقة مریداها. دانه‌های بالدار افرا، با باد می‌رفتند به سوی درنگِ حق. با باد می‌آمدند از درنگِ حق. و گرده گل‌های بهاری را کسی در هوا نمی‌دید.

آنها را در قبرستان دیدم. دو طرف پشته‌ای نشسته بودند. ارغوان، سر را پایین انداخته بود، ذبیح سرانگشت بر خاک می‌کشید. قبر، سنگی نداشت. قطعه‌ای سیمانی، عمود، بالای آن در خاک نشانده بودند. از کنار

آنها گذشتم و اسمی را که با رنگی سیاه روی سیمان نوشته شده بود خواندم. با خطی سرسری نوشته بودند: بی بی عطری... کمی دورتر، پایین پای قبری با سنگ مرمر اعلا نشستم. گفتم: «هزار کلمه دارید، هزار حرف حرف که زیرشان نقطه است. برای شما طمع خامها هزار و یک غنیمت است. زبان بیایید، زمان همان کهنه شدن عشق است، می گذرد.» ذبیح به ارغوان نگاه کرد. ارغوان سر بالا کرد.

ذبیح به دورِ غرب نگاه کرد. آن سمت، کوه «استسقا» ته رنگی سبز داشت از بهار. بعضی می گویند که شکل مردی است که مرض استسقا دارد و آن قدر آب نوشیده که شکمش برآمده. بعضی می گویند شکل مادری است، خوابیده، زندگی نه ماهه‌ای در شکم دارد برای این شهر؛ اگر دریابد. ذبیح و ارغوان هنوز ساکت بودند. گاهی چشم در چشم می شدند، مدتی. شاید با نگاه حرف می زدند. ارغوان، بعد سرخ می شد رویش. سر زیر می انداخت. خیلی طول کشید، به اندازه برآمدن کوزه‌ای از خاک نگاری، که سرانجام لب‌های ذبیح به قد چند کلمه جنیدند. ارغوان هم کوتاه جواب داد. معلوم بود که هر دو از این وضع معذبند. هرازگاهی، اطرافشان را می پاییدند. انگار این کار تنها مفرشان بود. بر زمین بی بهار قبرستان، گورها یک رنگند. گفتم: «مرده‌ای بین شماست. یکی تان بلند شود کنار آن دیگری بنشیند.» تکان نخوردند. مطمئن بودم این حرف فکر مرا در ذهن می شنوند. ولی... گفتم: «ترسید، کی به فکرش می رسد که بر سر قبر محل دیدار دو عاشق باشد...» پس از دقیقه‌ای نگاهشان یک چشم شدن، ارغوان بلند شد. در باد، مانند پرچی بود. در سیاهی چشم‌هایش برق نشاط نبود. گود افتاده بودند. صدای شیون می آمد از دور. کاش هیچ وقت در بهار بهار کسی نمی مرد... ارغوان به زمزمه حرفی گفت. ذبیح سر زیر انداخت. ارغوان به راه افتاد. تنداتند رفت. غبار قبرستان بر او

می‌وزید. ذبیح نگاه او می‌کرد. مویه بر او می‌وزید. پسرکی ژنده‌پوش روبرویم درآمد. یک قوطی حلبی دستش بود. پُر از سیماب بود از آفتاب آفتاب. گفت: «قبر را بشویم؟» گفتم: «آبی بریز کف دست‌ها.» پرسید: «مگر این قبر مالِ مرده‌تو نیست؟ قبرش را بشویم؟» گفتم: «راست گفتمی. بشوی...» آب ریخت روی مرمر. جزء غبارِ نشاط گرفته از آفتاب بهاری بلند شد. پسرک دستش را برای مزد پیش آورد. دست بردم به خاکِ پای گور. مشت کردم. مشت را کف دستش باز کردم. حیرتی و وحشتی به تلالوهای کف دستش نگاه کرد. گفت: «تقلبی است.» گفتم: «بله.» گفت: «نه... این همه سنگین؟ تقلبی نیست.» گفتم: «نه.» مشتش را بست و دوید. قوطی‌اش را انداخت و دوید...

«چکار کنم؟ چکار کنم؟ نگهبان‌های حافظیه فهمیده‌اند. عصر، مجبوری بیرون، سر چهارراه منتظرت می‌مانم. خیلی دوست دارم وقتی از روبرو می‌آیی. حالا هر وقت اتفاقی را رنگ می‌زنم اول روی دیوارهایش، بزرگ با قلم‌مو می‌نویسم ارغوان، بعد با رنگ اسمت را قایم می‌کنم. پدرت هم انگار فهمیده توی کوچه‌تان می‌گردم. با نوکرتان می‌آید دم در. چپ‌چپ نگاهم می‌کند. اگر نخواهی نمی‌آیم. ماشین نامزدت به نظرم یک دیواست. کاشکی شمشیر و نیزه داشتیم حمله می‌کردم بهش. خردش می‌کردم. به غرورتان برنخورد خانم که نشانی خانه را برایتان نوشتیم. نوشتیم که بیاید. نوشتیم که خیالتان بیاید. اگر بیاید دور می‌نشینم. دورتر از توی قبرستان. نیایی، خیالم خیلی قوی شده... «منطق‌الطیر» را بخوان.» با گرم شدن هوا، مسافران نوروزی شیراز ناپدید می‌شوند. نفوس بهارنارنج‌ها دودپیه‌سوز می‌خانه می‌شوند و خرّقه‌پوش‌های شفاف زیر آب آبناها می‌خوابند تا پربوش‌ها بیایند. از پیرمردی که همیشه در طاق‌نمایی روبروی سرو قدیمی حافظیه می‌نشیند، فال می‌گیرد، پول می‌گیرد، فال

خواستم. گفت: «نیت کن.» به دل گفتم: «گوهر یکدانه مان کو؟» دیوان را بوسید. ناخن راند لای آن. چشم بست و گفت: «ای خواجه حافظ شیرازی، تو کاشف هر رازی. من طالب یک فال، تو را به شاخ نباتت قسم...» پیرمرد چهل سال پیش، عصری، با معشوقش، اینجا، قرار دیدار دارد. دختر را برادران غیور، همان عصر می‌کشتند دم در خانه. پیرمرد هنوز منتظر آمدن اوست. دیوان را با سر ناخن باز کرد. به دل خواند. سرخ شد. لرزید و کتاب را بست. بی حال، سرش را تکیه داد به آجر چهارصد سال پیش. با صدایی نزدیک گور گفت: «نمی‌خوانم. تا حالا نیامده بود. این فال را برای هیچ احدالناسی نمی‌خوانم. عهد کرده‌ام...» گفتم: «پس فهمیده‌ای عاشق خیال خود بوده‌ای، نه او.» با تکان سر حاشا کرد. گفتم: «تو دیگر ریا نکن، عمری برایت نمانده.» چروک‌های صورتش مثل شیار یادگاری‌های کنده شده بر درخت شدند. پرسید: «چه نیتی کرده بودی؟» گفتم: «نیت یک سحرگاه دیگر.» راه افتادم. پشت سرم، بلندگفت: «حکماً پیمانه‌های زیادی شکسته‌ای؟» گفتم: «شراب هر کدامشان فقط یک مستی کوتاه بدخمار داشت.» بلند شد. سایه سرو از رویش رفته بود. دستش را با انگشتی برافراشته بالا برد. گفت: «اصلت تشنه نبوده، اگر بودی با همان اولی مست می‌شدی، تا ابدالآباد.» گفتم: «پس تو خودت چرا هزار فال گرفته‌ای، یک فال، یک غزل برای همیشه.» تهدیدکنان انگشتش را در هوا تکان می‌داد و فریادکشان سر گرفت: «نماز شام غریبان چو گریه آغازم، به مویه‌های غریبانه...» دور می‌شدم. مردمان دورش جمع می‌شدند. ... خرد ز پیری من کی حساب گیرد، که باز با صنمی... دور دور می‌شدم و صدای جوان شده‌اش می‌آمد...

«من می‌ترسم چون نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم که نامه‌هایت را نخوانم. می‌ترسم چون نمی‌توانم این حرف‌ها را نشانه نگذارم. تو چطور

مرا می شناسی. از دور؟ نه، این جور عاشق نمی شوند. از نزدیک من فقط دوبار ترا توی قبرستان دیده‌ام و بعضی وقت‌ها حس کرده‌ام یک کسی پشت سرم می‌آید. اصلاً نمی شناسمت. فقط یک مقدار حرف نشانه شده از تو خوانده‌ام، به خط خودت هم نبوده. ما فقط با هم توی خیال بوده‌ایم. از کجا معلوم درست خیال کرده باشیم. این رسمش نیست به خدا. ترا به خدا تمامش کن. ترا به خدا دیگر برایم اسم کتاب ننویس. ترا به خدا اقلأً به خودت برس. رنگت زرد شده، زیر چشم‌هایت سیاه شده. من همه امتحان‌هایم را خراب کرده‌ام. منطق‌الطیر را برای امتحان باید می خواندم ولی نه فقط برای بعضی از حرف‌هایش که هیچی از کتاب نفهمم...» سه بار نوشته بود خداحافظ.

پس از این، نامه‌ها متقابل شد. برای این که کسی بو نبرد کتاب‌ها را زود به زود تحویل نمی دادند. گاهی هم بلافاصله پس از تحویل، عضو دیگری کتاب را امانت می‌گرفت و آن یکی مجبور می‌شد پانزده روز صبر کند تا به کتاب برسد. «... دوستم، همدم مثل خودم دارد جنون می‌گیرد. سرش را می‌کوبد به میله‌های قفس تا می‌نشینم جلوش. بعد که می‌بیند فایده ندارد، زل می‌زند بهم. می‌گویم آره، به خودت بیچ. تمام تنم طلب شده، می‌سوزم. از تو می‌کوبد به جدار پوستم. تو هم بسوز. تا نگویی چکار کنم آزادت نمی‌کنم. از چشم‌هایش یک سرمایی می‌آید توی خونم. آرام می‌شوم. خوابم می‌برد. این روزها تو همه جا همراه هستی. می‌بینی وقتی صاحب کار زور می‌گوید، طاقت نمی‌آورم، چون تو می‌بینی، وقتی با مسافرهای دیگر می‌چسیم توی مینی‌بوس، مثل گوسفند، تو داری نگاهم می‌کنی. پیاده می‌روم همه جا. تو می‌بینی وقتی کوپن‌های بی‌بی را می‌فروشم، بردم بقیه‌شان را تحویل دادم. پنجشنبه ساعت چهار بیا برویم با هم قدم بزنیم. برویم «باغ ارم». گاهی فقط می‌آیم بغل دستت، زود رد

می شوم، کسی نمی فهمد. دو سه متر دورترت می آیم. می خواهم هر چی تو می بینی بینم.» ... «خیلی اشتباه کردی آن وقت که از کنارم رد شدی اسمم را صدا زدی. نگفتی یکی که از روبرو می آید، می شنود. کار خطرناکی کردیم. اگر آشنایی مرا توی باغ ارم می دید، تو را هم که نمی دید، نمی گفت این دختر تنهایی اینجا چکار می کند. توی خانه به رفتارم شک کرده اند. ما از هم خیلی دوریم، حتا اگر کتاب «حسن و دل» را حفظ باشیم. می ترسم، گاهی انگار غیر از تو، یکی دیگر هم تعقیب می کند. یک سایه ای هست، بعضی وقت ها جاهایی می بینمش، انگار ناقص است. دلم گواهی بد می دهد، ولی حالا همه چیز برایم تازه شده. همه چیز را دوست دارم. دیشب یک گلدان قدیمی توی اتاقم داشتم، شکست. گریه کردم برایش. من هم دارم می سوزم. کف دست ها و پاهایم گر می گیرند، صورتم ... نه، تو عاشق نیستی وگرنه دلت نمی آمد این طور زندگی مثل بره ام را به هم بزنی. خدا از سرت نگذرد. خوب کاری کردی. دلم شده تو، ای نامرد.» ... چرا پدرت مرا زد. می گفت، دیگر نمی آمدم توی کوچه تان. وقتی با نوکرتان نصف شبی یقه ام را گرفتند، گفتم آقا من دختر شما را دوست دارم. می دانم او را به من نمی دهید ولی وظیفه ام است خواستگاری کنم. مرا زد. می خواست پلیس خبر کند، من فرار کردم. زشت است فرار. به پدرت بگو آقا وقتی می زنی توی گوش کسی، مدتی صورتش مور مور می کند. بعد درد خوب می شود ولی یک چیز می ماند. دیده نمی شود مثل جای انگشت ها، ولی همیشه می ماند...» ... «چه صورت سنگی داری. دو تا از انگشت های بابا رگ به رگ شده اند. صبح و شب توی آب گرم مالششان می دهد. خیلی گیجی. اصلاً نفهمیده ای مدتی است صاحب دیو دنبالم نمی آید. تاراندمش. دیوش شیشه عمر نداشت نداشت فقط پول داشت. تو قشنگ بودی وقتی پا به دو گذاشتی. من

ترسیده بودم. از پشت پرده می دیدمتان. خندیدم وقتی فرار کردی. زبل بودی. قشنگ بودی. به آنها گفتم نمی دانم تو کی هستی، هیچ وقت مزاحم من نبوده‌ای، به صلاح بود. ببخش که این طور گفتم.»

از خیابان‌های مملو از جان‌های ارزان می‌گریزم و به حافظیه پناه می‌آورم. شاد باش. تابستان، پریش‌های بنفش در باغچه‌های حافظیه انگار برای صد سال، وقوع برق‌های بی‌رعد ابرهای بهاری هستند. بچه‌ها، مثل جغجغه‌های ساقط، روی سنگ‌های صیقلی کنار پلکان سُر می‌خورند. فقط جای سنجاقک‌ها خالی است. خیلی سال است که تابستان‌ها نمی‌آیند... «بی‌بی عطری حتماً صدای پایمان را می‌شنود بالای سرش. ولی حتماً مدام می‌پرسد چرا با هم حرف نمی‌زنید. قبل از این که بیایی خیلی حرف‌ها توی ذهنم آماده کرده‌ام ولی تا می‌آیی همه‌شان مسخره می‌شوند. کاش ما بالاتر از زن و مردی بودیم. دیشب آمدی خانه ما. نشستیم. من دو زانو جلوت نشستم. مار چشم دیدن ما را با هم ندارد انگار. حمله می‌کرد به میله‌های قفس. نیش می‌زد به میله‌ها. دست دراز کردم طرف صورتت. زمین نلرزید. دست آوردم نزدیک‌تر. آن قدر نزدیک صورتت، نرسیده به صورتت، انگار دست کشیدم روی نسترن آتش. دستم را پس کشیدم. وقتی توی خواب هم دستم نجیبی‌اش را نگه می‌دارد، بیداری چه ترسی داری خانم...» «چرا کف کوچه‌مان آن حرف را نوشتی؟ نگفتی آبروی مرا می‌بری؟ بابا صبح زود که بلند شد دید. حرف بدی به من زد. شاید او درست می‌گوید. من حتماً هستم همان که کسی بهم نظر پیدا کرده. مادرم می‌گوید همه حرف‌های مردها یک حرف است. حتا وقتی که می‌گویند یا می‌نویسند دوست دارم، منظورشان یک چیز است. منظور تو از اینکه نوشته بودی چیست؟ با چه آبی قشنگی نوشته بودی. پدر روی نوشته‌ات یک رنگ سیاه زشت زد. رنگش تمام

شد. یک کلمه مانده: قسمتم. دیگر هیچ بهانه‌ای ندارم که بیرون بیایم. چقدر باید دروغ بگویم. با این همه دروغ و تظاهر پس چی می‌ماند. حالا همه جا همراهم می‌آید بابا. مواظب باش. توانسته‌ام راضی‌اش کنم که بیایم از کتابخانه کتاب بگیرم. دم در حافظیه توی ماشین می‌نشیند تا زود برگردم. چرا آن حرف را نوشتی؟» ... «روی دیوارهای کوچه‌تان جا نبود. اگر هم بود لابلای شعارهای انقلاب، خط بی‌قدر من چی هست. یا چطور می‌شناختیش؟ برای راحتی خیال مادرت من هر فکر مردانه‌ای را توی سرم می‌کشم. ولی باز همه جا می‌نویسم دوستت دارم. همین جاها یک جایی باید برای ما باشد که دروغی نباشیم. دلم می‌خواهد بزرگ‌ترین عاشق روی زمین باشم. یادم بده. کارهای قشنگ هم یادم بده. مار توی قفس سلام می‌رساند. خداحافظ... بیشتر زمان‌های کتابخانه حافظیه را بعضی اعضا برده‌اند. یک زمانی «مندنی‌پور» نامی، ساده‌لوح، برای این کتابخانه‌ها رمان خریده بود. ذبیح و ارغوان همان چندتای باقی مانده را نقطه گذاشتند. این حرف‌های خام شیرین، شورِ عرق وصال می‌شوند و بعد... نمی‌دانم؛ چه می‌دانم، شاید هم گوهر یکدانه‌ای هست برای وصالِ ابد... دو عاشق، «خمسه نظامی» را نقطه گذاشتند. «غزلیات شمس» را هم در آخر نوبت رسید به کتاب «بار هستی»... بعد کتاب‌ها را دوباره گرفتند. نقطه‌ها را پاک کردند. نشانه‌های تازه گذاشتند و رسیدند به دیوان‌های حافظ: ده‌ها روایت است، هر کس با ظن خود، مکرر، مکرر. دلم نمی‌خواست این‌طور شود. دلم می‌گیرد هر بار، بار. در آن زمان اگر دل می‌دانست، یک غزل بیشتر نمی‌سرود. از فالگیر فال دیگری خواستم. کنار گور نشسته بود. دیوان را باز کرد و بست. همان فال آمده بود. وحشت‌زده مرا نگاه کرد. دست پیش آورد می‌خواست صورتم را لمس کند. عقب کشیدم. گفتم: «تو چرا مویت را رها نکردی، خرقة نپوشیدی؟»

آب منتظرت است. خاک منتظرت است. هزار بار فال گرفتی و اگر فهمیدی نگفتی به آنها که فالشان را گرفتی.» عربده کشید: «با دومی دورتر شدی، با سومی دورتر شدی، همین طور عشق حرام کردی و دورتر شدی...» گفتم: «می دانم. امید دورترم کرد. ولی چه می دانی؟ شاید ابد دور زده باشد، از آن سو رسیده باشد به ازل. دور که می شویم از این سمت، نزدیک می شویم از آن سمت.»

ارغوان، جلو در حافظیه منتظر پدرش ایستاده بود. نیامد پیرمرد. دختر به راه زد. ذبیح سر چهارراه ایستاده بود. هر روز عصر آنجا ایستاده بود. امیدش سبز می شد، زرد می شد و می سوخت. هر روز، از آن ساعتی که می گویند چهار است تا آن زمانی که می گویند هفته. ارغوان، بی هیچ توضیحی، یکباره، یک ماه بیشتر به کتابخانه نیامده بود. نمی دانم چه پیش آمده بود بین آنها. در آن قبرستان نامحرمم. ارغوان لاغر آمده بود، بی خطی بر چشم یا سرخی مصنوعی بر لب آمده بود. ذبیح را، دست‌ها بالا برده، وسط پیاده‌رو که دید، خشکش زد. چند نفری از آن سمت می آمدند. ایستادند. دهان ذبیح به فریادهایی بی صدا باز و بسته می شد. او را، چرخان چرخان که دیدند، خندیدند مردمان. خم شد. پریشان شد موی بلندش. خمیده، تابی داد به گردن و تنه. و دیگر بعد وسط خیابان، آن قدر تند می چرخید بر دایره دایره همیشگی که پاهایش دیده نمی شدند. ماشین‌های هزار و نهصد و نود و چهار بوق می زدند. قورباغه‌اند، و ذبیح در هر آن، هم خمیده بود، هم راست قامت. کفش‌هایش پرت شدند دور و فاصله داشت پاهایش از آسفالت. کتاب از دست ارغوان افتاد. کف دست‌ها را به سوی دهان برد. روح دفی در هوا بود، و در پرواز بود دانه‌های رخشان عرق از چهره ذبیح. به زانو افتاد. تنه‌اش آونگ شد، آونگ و دوار از چپ، مانند گرداب‌ها. وای ناله‌ای از دهان ارغوان درآمد

وقتی ذبیح را مردمان روی دست به پیاده‌رو آوردند. مدهوش، نفس نفس و تب سوز. «دیوانه است. دیوانه است.» همه‌مه بود و نگاه کنجکاو اذهانِ اهلِ عشق ندیده. ذبیح را کف پیاده‌رو خواباندند. «دیوانه است، دیوانه...» کف به دهانش بسته شده بود. ارغوان نیامد درون حلقه تنان که بسته می‌شد گرد ذبیح. دست‌هایش، شاید باید پس می‌زدند مردمان را. جیغ کاش می‌شد می‌کشید. «دیوانه است، دیوانه است.» دهان‌های عشق نچشیده، وراجند. ذبیح چشم باز کرد. نگاهش ارغوان را می‌جست میان تنان، و دختر دور می‌شد، گریان گریان. بر سر گور بازگشتم. سروها و نارنج‌ها، پاییزها، تیره‌تر می‌شوند. چیزی کم است. چیزی که وقتی آسمان ابری می‌شود و نمی‌بارد نمی‌بارد، نبودش بیشتر احساس می‌شود. بادهای تند پاییزی شیراز می‌وزند. پنجه‌برگِ چناری، روی سنگ مرمر گور می‌افتد. باد می‌کشاندش و چنگال‌های خشکیده روی خطِ برجسته شعر گور کشیده می‌شوند. صدایش، صدای ترک خوردن استخوان است زیر خاک... به سرو گفتم: «تو غول شده‌ای ولی توی غزل، باریک و به قاعده مانده‌ای.»... گفتم: «کاش هنوز حافظیه مصلا بود، اطرافش کشتزار بود. دامنه کوه نزدیک، تاکستان بود. حالا، همه جا خانه و خیابان است. دختران بر پیاده‌رو، مردان پیر بر پیاده‌رو و ریشه‌های گندم و تاک زیر آسفالت.»... «تقصیرِ احمقی من بود. معلوم بود که گیر می‌افتیم. چرا پادرت مرا بخشید؟ زندان می‌مردم تمام می‌شد. چقدر بچه‌ایم برای این دنیا. کاشکی توانسته بودیم دورتر از پلیس راه شیراز برویم. حالا باور کردی که هیچ جا نداریم. دارم می‌سوزم. دیروز که زیر رنگ اتاقی را می‌زدم سعی کردم چشم‌های تو را بکشم. صاحبخانه آمد و داد و فریاد راه انداخت. سطل رنگ را انداختم روی سرش و بیرون آمدم. چکار کنم؟ دیوانه نیستم. چکار کنم؟ «تذکره الاولیاء» را بگیر. برایم بنویس. چون من می‌ترسم.

یکی مدام توی ذهنم می‌گردد که عشق‌ها به محض وصال مرده‌اند. عشق تو چی؟ چکار باید بکنیم که عشقمان همین طور بماند؟ جفت مار را هم گرفتم. هر دو در قفس به هم پیچیده‌اند. گوشت حسابی به خوردشان می‌دهم. خانه‌مان خیلی موش دارد و من دو تله دارم. می‌سوزم از تو و می‌ترسم از خودم و مارها خاموشند. چیزی بروز نمی‌دهند، هیچ الهامی برای نجات ما نمی‌دهند.» به دلهره اگر بیفتیم، سایه‌مان تاریک‌تر می‌شود. ارغوان تذکره‌الاولیاء را امانت گرفت ولی نه هفته بعد و نه هفته‌ای دیگر از این، به کتابخانه نیامد. ذبیح هم سر چهارراه خیابان حافظیه نمی‌ایستاد. آنها را گم کردم. شاید راه دیگری برای تماس و دیدار پیدا کرده بودند. یا... در خانه ذبیح می‌رفتم. بیرون نمی‌آمد، یا اگر هرازگاهی می‌آمد، من نبودم. نمی‌توانم ساعت‌ها جایی منتظر بایستم. باد روانه‌ام می‌کند. یاد، به مکانی دیگر حلولم می‌دهد بی آنکه بخواهم. کتاب‌های زیادی را در کتابخانه ورق زدم. هیچ نشان تازه‌ای بر آنها نبود و مارها در یادم، هر یک، موشی را بلعیده، با تورمی در میانه تن، به هم می‌پیچیدند. زمانی یکی از آنها در دنده‌های برهنه‌ام چنبره زده بود. گفتم: «هر دو سرمای تن داریم. یگانه نیستیم اما. فلس‌های تو گرمای هیچ تنی را هدیه نگرفته‌اند جز آن گاه که بلعیده‌ای.» و ناگهان فهمیدم که آن مارها، چرا در قفس نگهداری می‌شوند. سایه‌ام تاریک‌تر شد. در خانه ارغوان، به انتظار او ایستادم. پنجره‌اش را شناختم، تنها پنجره‌ای که نوارچسب بر آن نبود. نباید تو بروم. امان ندارم بروم بروم به خلوت دیگران. شامگاهی، شبخ او را پشت پنجره دیدم. فریاد زد: «مارها را منتظر بگذار. آنها نه برای فراقند نه برای وصال. عشق مرده بهتر است از بی‌عشق.» صدبار فریاد زد. اگر او می‌شنید فریاد بی‌صدای مرا، من از او هیچ نمی‌شنیدم. به در خانه ذبیح رفتم. بازار گرفت. همان فریاد را باز تکرار کردم و ترسیدم که شاید مارها

را از خواب سردشان بیدار کرده باشم. گفتم: «خدایا، خدا! مارها را در قفس به خواب بر. نمی‌دانم این طور چه می‌شود. یکی‌شان یار عشق، یکی‌شان دشمن عشق...» در زدم. ذبیح، نحیف در را باز کرد: سر تراشیده، زیر یک چشمش سیاه. تحقیر شده و شکسته. گفتم: «دنبال جفتی مار می‌گردم. شنیده‌ام شما دارید.» کف گشودم جلو رویش. تلالوزر هیچ انعکاسی در چشم‌هایش نداشت. گفتم: «تقدیرِ دو یار را می‌خواهم ببرم بپاشم توی باغچهٔ حافظیه، قوتِ بنفشه‌ها. فراق برای شما، مرگ برای آنها. گل می‌دهند، بروید ببینید. دلتان آرام می‌شود.» آب باران از شقیقه‌هایش جاری بود. گفت: «خبرچین پدرش هستی؟ یا آمده‌ای مرا ببری؟» گفتم: «پسرک خام! فراق آن روی وصال است. مرگ آن روی عشق نیست.» گفت: «برو بگو من او را می‌برم. دیگر نه به خاطر این که نمی‌گذارید به هم برسیم. برای عشق خودمان. شما نمی‌فهمید این را. ما باید برویم.» و در را بست. من هیچ نیرویی ندارم در برابر درهایی که بسته می‌شوند. نباید به زور حتا گرهی به خیر بگشایم چون تنان باید خود، مختاری کنند تا تن باشند. فکر داد زدم: «عشق نیست اگر زندگی‌اش را نخواهی. برای خودت می‌خواهی. پس عشق نیست. عاشق خودی...» صدایی از دور می‌شنیدم. شنیده بود فریاد بی‌صدایم را و داشت جواب می‌داد. گوش‌هایم را با دو دست بستم که بشنوم زمزمهٔ فریادش را. دور بود، ولی شنیدم کلمه‌هایی را: «خودش می‌خواهد، خودش می‌خواهد...» خدا را شکر که حاضر و مجموع می‌شدم اما نمی‌خواستم به این بها. به حافظیه بازگشتم. به بنفشه‌ها گفتم: «شما چه می‌گویید؟ چه کنم؟» زمستانی، خیلی هاشان گل نداده بودند هنوز. نمی‌شنیدند. یکی با پیشانی بنفش و دو چشم زرد گفت: «هیچ وقت ما را روی گور عاشقی نگذاشته‌اند. همیشه گل‌های سرخ، مریم‌ها، مریم‌ها، شاخه‌های مورد...»

کنار گور نشستیم. باران هنوز می بارید. مثل دوست سال پیش، مثل پانصد سال پیش. گفتم: «اگر ذبیح به تنهایی دست به مار بسپارد باز چیزی باقی می ماند. وگرنه...» صدای دف می آمد: از سمت کوه، از لابلائی نارنج ها، از زیر سنگ مرمر گور. گفتم: قلبت می زند گور؟! خرقة پوشی مُشرف رنگ شده، پاکشان و خسته می رفت زیر باران. با هر قطره باران، ذره ایش پاک می شد. گفتم: فردا روز، باز درهای اینجا باز می شوند. مردم می آیند. زوج تازه ازدواج کرده معمولاً می آیند. ولی بیهوده اند. زن، با پوست و روی شکفته، هاله سبکی در چشم ها، لبخند به لب، کنار گور می ایستد و مرد پایین پله ها از او عکس می گیرد. تا بعدها در شهر خودشان ماه غسلشان را به یاد بیاورند، یا شاید فراموش کنند با همین عکس... و همچنان به دامن حرف های این کتاب نقطه می گذارم و رمز می چینم برای تو. بُود که دلت اندکی مشغول دو سه حرف عشق گردد. پس خوشا بر من اگر تو جمله های این «تذکره الاولیاء» را که می خوانی، همراهشان حرف های رمز را هم بچینی. پروا نکن. اگر اولیا ذکر دارند تو هم ذکر خودی و زمانی نقطه رمز بر کتابی دیگر می گذاری. روزی شاید من و تو، در حافظیه یا در خیابانی از کنار هم بگذریم و شناسیم همدیگر را. افسوس... اما لابلائی سکونِ سروها و ستون ها گام بردار به نیت آن که عشق تو را به دیده حیرت و حسرت بنگرند بی عشقانِ دل خشک و خشک جامه، در باران، که گو بیارد و بیارد... سر برداشتم از خواب. گذشته بود زمانی که شما می گوید یک شبانه روز. بیدارم کرد صدای پاهای ارغوان.

آرام، از کنار گور گذشت: بی اعتنا به مریدی گرانجان که کنار سنگ مرمر گور نشسته بود و نیاز می طلبید. خواب زده، حسرتی دوش وقت سحری به مرید گفتم: «مرادت نمی دهد این سنگ. از آن که باید نیاز بطلب که این سنگ جامی شود زیر این باران، اگر نه برو به خانه ات.» و رفتم به

دنبال ارغوان. ناشناسی، به کتابخانه، کتاب «تولد دیگر» را هدیه داده بود. ارغوان آن را امانت گرفت و رفت. مرید نرفته بود. پیشانی بر سنگ گذاشته بود. گفتم: «مرادت نمی‌دهد این سنگ، وگرنه خودش نیاز می‌طلبید به پیکر تو دربیاید چون رشک آن مشت خاک ازل را دارد. برو که خودت مرادی.» نرفت. دلم گرفت. غمگین‌تر از خودش کنارش نشستم. نگهبان‌های حافظیه، شامگاه بیرون می‌کنند هر که این جاست. ولی سایه را باور ندارند. نماز شام غریبان پنهان می‌کند از چشمشان تن را. سایه می‌ماند به سجود. سایهٔ بته‌ای لاله لاله عباسی می‌بندارش.

صبح، به در خانهٔ ذبیح رفتم. هنوز در خانه بود. صدای نفس مارها را می‌شنیدم. هر چه صبر کردم بیرون نیامد ذبیح. دلی را که تازه تپش آغاز کرده، دشمن است نگرانی. پروا نکردم. دیر باز آمدم. وقت خواب آدم‌ها شد. بی‌عشقان خفتند؛ سیرسیرک‌ها نه، سرو و غوغای یادهايش هم نه. خرقة‌پوش‌ها رو به ماه بی‌میخانه شیون می‌کشیدند. روز، ارغوان آمد و کتاب را پس آورد. پیرزنی همراهش بود. ملازم، یا نگهبان. تارفتند، کتاب را گرفتم و باز کردم. رمز داشت. نقطه‌ها با حوصله نهاده شده بودند. نوشته بود: «مطمئنی مارها آن قدر کفری هستند که رحم نمی‌کنند؟ مطمئنی کیسه‌هایشان پر است؟ مطمئنم که چاره دیگری نداریم. من هم دارم می‌سوزم. یک موقعی بالاخره تسلیم می‌شویم و دیگر باید تمام شدن را تماشا کنیم. طاقت ندارم خراب شدن این چیز قشنگی را که ساخته‌ایم بینم. راه همین است. تنهایی نمی‌آیم خانه‌ات. پنجشنبه بعد از ظهر قرارمان همین جا. پیرزن را دست به سر می‌کنم. قدم به قدم با هم می‌رویم. خوب است که یک بار هم ما را با هم ببینند.»

تصور آن چه می‌خواستند ساده بود. می‌دیدم که در قفس باز می‌شود. دو مار به هم پیچیده سر بالا می‌آورند و دو دست، آرام به سمت آن به هم

تافتگی سرد می‌روند. در آستانه درِ کوچک قفس با هم مماس می‌شوند و با حس ابدی این تماس که ترس‌ها را به غارها باز می‌راند، دو شعاع نزدیک به هم، مثل دو تیغه، می‌درخشند و فرود می‌آیند. «امیر تیمور» را در باغ «دلگشا» دیدم. با همان پای لنگ، لعنت‌گویان، مورچه‌ها را لگد می‌کرد. ماه که «خدای خانه» ندارد، طلوع کرد. تا سحرگاه، درویشانی زلال تن که آمده بودند خرقة گرو بگذارند، در میخانه غوغا می‌کردند. از میخانه فقط حفره‌ای مانده در هوا، نزدیک باغ دلگشا. دود پیه‌سوزهایش، سیاهی مخملی بنفشه‌های شیراز شده. صبح، ذبیح آمد. به طرز مأیوسی تلاش کرده بود آراسته و جوان باشد. خرد و خمیر و خراب، پیر شده بود. تولدی دیگر را گرفت و رفت در سایه سروی نشست. رمزگشود و خواند. از روح خنده‌ای که گوشه لبانش چین انداخت و پرید، رو برگرداندم. حتماً جایی یکدیگر را دیده بودند و قرار این کتاب آخرین را گذاشته بودند. حرف‌های دیگری هم لابد گفته‌اند با هم. دختر، حتماً عاشقش را که پس از فرار ناکامشان کوفته شده بوده، تسلاها داده، دور از چشم من و اغیار. شاید در قبرستان بوده که یکی‌شان چاره‌آخرین بی‌خرد اما عاشقانه را پیشنهاد داده. گفتم: «عشقی که در گورستان سخن بگوید، پایانی جز این تلقین نخواهد کرد.» خیلی‌ها ماجرای ذبیح را می‌دانستند. او را از حافظیه بیرون انداختند. این حقارت را می‌خواست، تا جان بگیرد. گویه‌های مرا گمانم نشنید، چون هیچ پاسخی در فکرهایش نبود. عیش‌گرد آمدن غبار و جانم را منقض می‌کردند.

مرید باز آمده بود. گلاب آورده بود. از پیرمرد فال خواست. پیرمرد گفت: «دیگر فال نمی‌گیرم.» دیوانش را به مرید بخشید. مرید گلاب بر سنگ گور می‌ریخت، می‌شستش. کف دست کاسه کردم، گفتم: «جرعه‌ای هم به من بده.» نداد. گفتم: «به نیت آن که به زیر آن سنگ است هم،

جرعه‌ای حرامم نمی‌کنی.» خندید. خندیدم. گفتم: «حیف گلاب.»
 رگ‌های گردنش بیرون زدند. گفت: «گم شو!» گفتم: «حیف آب.» گفت:
 «گم شو!» دست مشت کرد. پیرمرد فالگیر می‌خندید. مرید حمله آورد.
 حریف کور دل نیستیم ما. کور می‌کوبد، بینا دفاع می‌کنیم. حریف نیستیم.
 عقب نشستیم. از پله‌ها فرو افتادم. مردمان می‌خندیدند. پیرمرد دست دراز
 کرد تا بگیرم و بلند شدم. گفتم حیف دست تو، حیف گلاب. چطور بلند
 شوم وقتی نمی‌توانم دو خام را از غرور و نجات مرگ نجات دهم... و
 مارها را دیدم. به سایه سرو رفتم. سایه سرو در زمستان گرمتر از تن
 من است. دیدم مارها، آرام، با هم از در باز قفس بیرون می‌خزند. از روی
 دو دست افتاده کنار هم، شاید مماس، می‌گذرند. دو جفت چشم سرد
 سرد خیره‌ام شدند. دو دست پیش بردم. گردن عقب کشیدند. بیشتر بردم.
 بوی زهرشان مشام می‌آزرد. سردی زهرشان را اما حس نمی‌کردم. چشم
 بستم، حالا، فردای حالا بود که شد.

دور از چشم نگهبان‌ها، ذبیح آمده بود، پشت نارنج‌ها دور از صفت گور
 نشسته بود. ابر بود. گفتم: «تا قلبش سر سوزنی زهر بچشد، دیگر
 نمی‌بینیش.» چشم گرداند تا ببینم. ندید. کنار گور بودم. در ذهن گفت:
 «برای همیشه می‌بینمش.» گفتم: «او هم ترا نمی‌بیند. نارنگ می‌شوید،
 محو می‌شوید.» گفت: «اگر بخواهیم، از ته دل اگر بخواهیم، محو
 نمی‌شویم.» نزدیک رفتم. گفتم: «نه نعمت فراق برایتان می‌ماند نه امید
 وصال. مرگ به شما می‌خندد. چشم همه را می‌بوسد دست همه را
 می‌گیرد و به آنان که دعوتش می‌کنند می‌خندد.» خندید. کنارش رسیدم.
 گفتم: «دست مرا بگیر.» پوزخند زد. گفتم: «به دستم دست بز.» گرمای
 سرانگشتانش را بر پشت دستم حس کردم. وحشت زده دست پس کشید.
 گفتم: «ترس دارد؟ نه؟» رفتم دورتر. کسی را نباید بترسانم بترسانم. ترس

حقیر می‌کند. اگر حقیر کنی کفر ورزیده‌ای. و مارها را دیدم. بیچیده به هم، چشم در چشم. صدای قدم‌های آمدن ارغوان ارغوان را می‌شنیدم. دور بود. هنوز در خیابان بود. طلب بود، گریزان از طلب بود. ذبیح چشم دوخته بود به بنفشه‌ها و چشم بنفشه‌ها خیره بود به افق کوتاه و نزدیکشان. بعد با هاله‌ای از عطر محبوبه‌ها، ارغوان روبروی ذبیح ایستاده بود. خیس از بارانی که در راه بر او باریده بود و بر ما نباریده بود. چشم در چشم چهار آینه کوچک مقابل هم... ذبیح پریده رنگ، گفت: «برویم؟» ارغوان گفت: «برویم.» ایر نمی‌بارید. گفتم با خود، که حکمتی است لابد که غم عاشقان نباید خورد.

صدای دف می‌آمد و می‌آمد. از جا بلند شد ذبیح. شانه به شانه سمت گور راه افتادند. از کنار باغچه‌ای که روح شب‌بوهای بهار از خاکش فواره فواره می‌زد، گذشتند. بازوهایشان به هم ساییده شد. اما دیگر نمی‌فهمیدند. ارغوان گفت: «آن روز، توی خیابان که حالت بد شد، بیهوش شدی، ببخشم که رفتم.» ذبیح گفت: «تو ببخش که توی بوف‌کور نشانه گذاشتم. راحت زندگی‌ات را داشتی.» ارغوان گفت: «پشیمان نیستم. تو چی؟» ذبیح خنده‌ای جوابش داد. هر دو، کنار هم، سرزانه‌ها، کنار گور نشستند. ذبیح گفت: «ای خواجه! تو تنها کسی هستی که ما با او خداحافظی می‌کنیم. تو می‌فهمی چرا می‌خواهیم برویم.» عجب طنزی!... گفتم: «ای سرو! تو که عبوسی، پس بنفشه‌ها، شما بخندید.» خنده بنفشه را سه کس می‌شنود. عاشق، کودک و ملّک... آن دو روی پله صفت گور نشستند. دور شدم. دورتر رفتم. بیش از این محرم نبودم. گفتم: «بگوید. آن قدر حرف هست برای گفتن، آن قدر که حوصله مرگ سر برود و مارها پوست بیندازند.» آنها بی‌اعتنا به نگاه‌های تعجب، نگاه‌های شماتت و نگاه‌های حسرت، آرام آرام سخن می‌گفتند. چشم برگرداندم از آنها.

فالگیر، خیره نگاهم می‌کرد. گفتم محو هم، رفتن را فراموش کردند و به فالگیر گفتم: «شادمانی می‌دانی؟» خندید. خنده شادمانی نیست. بی‌گوهر یکدانه هیچ شادمانی نیست. اما انگار این جوانک ساده‌دل، بی‌آن‌که به شهود جسم رسیده باشد، یافته قره‌العین خود را. گفتم: «می‌بینی سرو؟ عطشانند و نمی‌نوشند. گمان نکنم تو با این ریشه‌های عمیق کنده‌ات هم بفهمی چرا. من می‌فهمم که عشق‌ها در خیال ساختم و وصل پرده افکند از تک‌تکشان...» گفتم: «خوشا که گرم گو و گفت شده‌اند، نمی‌روند.» روی گرداندم سمت پله‌های گور. نبودند. صیحه کشیدم. تند، مور و روحِ برگ‌های پاییزی را لگدکنان دویدم. نه میان باغچه‌های بنفشه بودند، نه پشت دیوارهای حافظیه، و نه در کوچه قدیمی ایام و ابر می‌بارید...

حال، دیگر که به صفحه‌های آخر این کتاب مستطاب «تذکره‌الاولیاء» رسیده‌ام، رمز را هم باید تمام کنم. وگرنه حرفی شاید کم آورم و می‌ترسم همان یوسف من باشد. نسیم شامگاهی برای تنهایی می‌وزد. دف در سنگ برای تنهایی می‌کوبد و روحِ تاک، برای تنهایی سماع‌گندش را به سوی آسمان می‌پیچد. همه اینها هست و هست، و گلایه‌ای نیست جز این که چرا غم و ملک، با هم، بعضی را برمی‌گزینند، در فراق فراق و وصال مدام...

شیراز / ۶/۷۳

شیراز / ۷/۷۴